



داستان کوتاه اتوبوس | نسترن بانو کاربر انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

دانلود داستان کوتاه خونریزی مغزی

دانلود داستان کوتاه دچار

دانلود داستان کوتاه ویولن آتشین

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

نام داستان: اتوبوس

نام نویسنده: نسترن بانو

ویراستار: YASER

ژانر: تاریخی، اجتماعی، طنز



خلاصه:

داستان درباره‌ی روستایی است که مردمانش از ایام قدیم به دو گروه جداگانه تقسیم شدند و همیشه‌ی خدا با هم سر جنگ دارد. وای به آن روزی که با ورود اتوبوسی به این روستا، جدال و دعوا بین مردمان این روستا به اوج خود برسد.

«بسمه تعالی»

اکرم (عیال حشمت)، قبل از اینکه خروسشان به آواز بنشینند، از خواب بیدار شد؛ یا بهتر است بگوییم، بعد از ادا کردن نماز دوگانه‌اش* خواب به چشمانش نیامد.

به سمت ایوان خانه رفت تا چای خوش‌رنگی را با سماور زغالی‌اش دم کند، تا زمانی که خانواده‌اش از خواب بیدار شدند، با شکم گرسنه، سر کارهایشان نروند.

درست است که چای زغالی بسیار خوش طعم است، اما هنوز یک چیز کم داشت؛ طعم دهنده‌ای که حشمت خان تنها با وجود اول**ب به چایی می‌زد.

به همین سبب، اکرم خانم بدون این که کوچکترین سر و صدایی کند، به سمت آشپزخانه رفت؛ یکی از پارچه‌های آبی رنگ را که گل‌های ریز قرمز زیادی را در خود جای داده بود و به وسیله‌ی کش قیطونی، که بعد از خراب و یا کهنه شدن شلوارهایشان آن‌ها را جدا کرده بود و با مواد شوینده ضد عفونی کرده بود، به دیوار وصل شده بود و برایش نقش کابینت را ایفا می‌کرد؛ آخر در سال ۱۳۴۳ در روستایی اطراف شهر ارومیه که کابینت داشتن معنایی نداشت.

پرده را کنار زد و قوطی‌ای حاوی گل‌های سرخ را از روی تخته چوبی که به صورت عمود بر دیوار وصل شده بود، برداشت و بعد از برداشتن چند گلبرگ از آن گل‌های



معطر، قوطی را سر جای خود قرار داد و پرده را کشید تا ظرف‌های پشت پرده، منظره‌ی زشتی را در آشپزخانه‌اش ایجاد نکند.

*در گذشته، به نماز صبح، نماز دوگانه می‌گفتند.

به سمت یخچال کوچکی که در گوشه‌ی آشپزخانه‌اش بود رفت و چند قالب پنیر را که خود، از شیر گاوشان درست کرده بود، در کاسه‌ای پر از آب انداخت؛ تا شوری بیش از حد پنیر محلی را بگیرد و برای ناشتایی * قابل خوردن باشد.

آهسته قدم برداشت و از خانه بیرون رفت، آب‌پاشش را از گوشه‌ی یکی از پله‌ها برداشت و به سمت حوض آبی رنگ وسط حیاط رفت و آن را پر از آب کرد و به سراغ گل‌های زیبایش که هر کدام درون گلدانی گلی و بر لبه‌ی هر یک از پله‌های از جنس خشت حیاطش بود، قدم نهاد؛ تا آن‌ها را سیراب کند.

وقتی کارش تمام شد، به آسمان صاف که حالا کمی روشن شده بود، نگاه کرد و زیر ل**ب با خود زمزمه کرد:

-خوبه، هنوز یک ساعتی فرصت دارم.

آستین‌های پیراهن زرشکی گلداز بلندش را بالا زد و گوشه‌های روسری سیاهش را پشت گردن فرستاد و آن‌ها را از پشت گره زد.

با گام‌های بلندی به سمت طویله‌ی کوچکشان که در حیاط پشتی خانه‌شان قرار داشت رفت.



بعد از تمیز کردن طویله و تکه تکه کردن پوست‌های هندوانه‌ای که شب قبل، دخلش را آورده بودند و پوستش را داخل طویله گذاشته بودند، جلوی گاوشان قرار داد تا آن‌ها را تناول کند و کمی هم نان خشک جلوی گوسفندانش ریخت.

با شنیدن صدای خروسشان که بر روی پشت بامشان قرار داشت، با عجله لباس‌های خود را تکاند تا علف‌ها و یونجه‌هایی که به لباسش چسبیده بودند را از خود رها سازد و با بستن درب طویله، با سرعت خودش را به داخل خانه رساند.

*ناشتا همون صبحانه‌ی خودمونه.

با صدای خروسی که از عمارت خشتی حشمت خان به گوش رسید، مردم ده پایین، اعم از زن و مرد، بزرگ و کوچک، رخت خواب را از تن برکنند و خود را برای شروع روز دیگر آماده کردند.

در همان لحظه، خروس خانگی حیدرخان هم به قصد بیدار کردن هم محله‌ای‌هایش به صدا درآمد اما با صدایی بلندتر و رساتر؛ مثل اینکه در این روستا، خروس‌های ده بالا و پایین هم علاوه بر مردمانش با هم سر جنگ دارند و هر کس در تلاش است تا برتری خود را نسبت به دیگری نشان دهد.

در قسمت بالایی روستا، که به آن ده بالا می‌گفتند؛ حیدر خان با شنیدن صدای خروس، از خواب بیدار شد و در جایش نشست تا کمی هوش و حواسش، سر جایش بیاید.



بعد از چند ثانیه، زیر ل**ب صلواتی فرستاد و دستی به صورتش کشید، از جایش بلند شد و تشک و ملافه‌ای که برای خواب از آن‌ها استفاده می‌کرد را بعد از جمع کردنشان، گوشه‌ی اتاق گذاشت.

درب چوبی اتاقش را باز کرد که با شنیدن صدای قیژ بلندی که داد، کمی صورتش را جمع کرد.

همین‌طور که آستین‌های پیراهنش را بالا می‌زد، به سمت حیاط رفت.

شیرآب را که بر روی دیوار تعبیه شده بود، باز کرد و خود به سمت شلنگ سبز رنگی که درون جاشلنگی‌ای از جنس آهن، در وسط حیاط بود رفت.

دست و صورتش را شست و با دمپایی‌هایی که کامل آن‌ها را به پا نکرده بود و نصف عقبی پاهایش از آن‌ها بیرون بود و به همین خاطر مجبور بود، هنگام راه رفتن، دمپایی‌هایش را روی زمین بکشد، به سمت مرغ‌دانی کوچکی که در گوشه‌ی حیاط بزرگش بود رفت.

به خاطر کوتاه بودن ارتفاع مرغ‌دانی، خم شد و درب آنجا را باز کرد و کیش کیش کنان، مرغ‌ها را به سمت داخل حیاط هدایت کرد و خودش به سمت داخل خانه تغییر مسیر داد.

هنوز پایش به داخل خانه نرسیده، صدایش را در سرش انداخت و با صدای بلند پسرش را صدا زد:

-یاشار، یاشار، پسر کپه‌ی مرگ‌ت رو گذاشتی! چقدر می‌خوابی؟! پاشو خوبیت نداره بعد از خروس خون بخوابی، می‌گن درد و مرض راهش رو به خونه وا می‌کنه، یالا پاشو!



وقتی دید این همه داد زد، اما انگار نه انگار و این همه حرف زدن مثل خواندن یاسین در گوش خر است؛ به سمت یکی از اتاق‌ها رفت و در چوبی‌اش را باز کرد و به پسرش که روی شکم خوابیده بود و صدای خرپوفش تا صد تا خانه آن‌ورتر هم می‌رفت و احتمالاً داشت خواب هفت پادشاه را هم می‌دید، نگاه کرد.

زیر ل**ب "لا اله الا اللهی" گفت و با عصبانیت کنار پسرش ایستاد و همین‌طور که با پایش به پهلوی پسرش می‌زد، گفت:

-ذلیل مرده، مگه من با تو نیستم می‌گم پاشو، این چه وضع خوابیدنه؟! صد دفعه بهت گفتم رو شکم صاب مرده‌ات نخواب، این جور خوابیدن کار شیطونه! خواب به خواب بری بچه!

یاشار که از غرغر کردن‌های پدرش کلافه شده بود و در ضمن با آن همه داد و بیداد دیگر خواب به چشمانش نمی‌آمد، از جایش بلند شد و گفت:

-آقاجون تو رو جدت بذار روز تعطیل، یکم بیشتر بخوابم.

دیشب، ساعت دو نصفه شب رسیدم خونه، خب خوابم میاد.

-بچه جون امروز جمعه است، مردم کار و زندگی دارن، گیر و گرفتاری دارن؛ باید ببریشون شهر.

-آخه آقاجون، قربون اون سیبیلات برم من، لااقل به فکر من نیستی، به فکر اون دوتا اسب فلک زده‌ی بخت برگشته باش، که تازه دو نصفه شب رسیدن ده؛ نا(توان) ندارن دوباره این همه راه رو برن شهر!

-خب می‌گی چیکار کنم؟! نمی‌شه به اون بدبختی که می‌خواد مریضش رو ببره شهر، بگم اسبم خسته است، یاشار خسته است، می‌شه؟!!



-خیلی خب، چشم؛ اما مگه وقت حرکت سر ظهر نیست، الآن که صبحه!

-خان باجی خانوم حالش بده، امروز نتونست بیاد بهمون سر بزنه، پاشو برو یارمه* درست کن؛ مرغها رو ول کردم تو حیاط، گشنشونه، خودمم باید برم سر آسیاب کار دارم، پاشو بچه.

-چشم، چشم الان میرم، راستی آقاجون ناشتا خوردین، می خواین برین سرکار؟

-نه باباجان، از وقتی مادر خدا بیامرزت رفت، نعمت و برکت هم از این خونه رفت، حالا باز وقتی خواهرم، خان باجی، می اومد اینجا دستمون یه چیزی می داد که بخوریم، از وقتی که اونم ناخوش احواله، دیگه همون یه تیکه نون هم سر سفره مون نیست.

-ای بابا آقاجون، مگه یاشار مرده؟! الان خودم براتون درست می کنم.

-نمی خواد، کار دارم؛ باید زودتر برم، فعلا.

یاشار بعد از رفتن پدرش به سمت اتاقک ته خانه شان رفت و یک کاسه گندم برداشت و رفت بر روی اجاق برقی ای که به تازگی خریده بود، گندمها را بپزد.

بعد از اتمام کارش، گندمها را به حیاط برد و جلوی مرغها ریخت تا حداقل آنها صبحانه ای برای خوردن داشته باشند.

*یارمه، گندم پخته شده است که نوعی خوراک برای مرغ و خروس محسوب میشه.



در ده پایین، عمارت کاه گلی حشمت‌خان، وقتی اکرم خانوم وارد خانه شد، دید دخترش نرگس که ۱۷ سال سن داشت، مشغول پهن کردن سفره‌ی سفید رنگ است، چیدمان سفره را به دخترش واگذار کرد و خود به قصد بیدار کردن پسر ۱۳ ساله‌اش قدرت، قدم نهاد.

وقتی وارد اتاق شد، با پسرش که در حال تعویض شلوار خانگی قرمز رنگش با شلوار کمری مشکی رنگش بود، مواجه شد.

اکرم خانوم که از این سحرخیزی دردانه پسرش متعجب شده بود، با تعجب گفت:

-به‌به! می‌بینم که آقا قدرت نه تنها سحرخیز شدن، مثل اینکه جایی هم قراره برن روز جمعه‌ای، اونم انقدر زود! کجا می‌خوای تشریف ببری؟

-سلام خانوم جون، هیچی دیروز که مدرسه بودیم، با بچه‌ها قرار گذاشتیم که بریم سر زمین پیربابا، تو کشت محصولاتش کمکش کنیم.

-بچه‌ی چشم سفید، تو یکبارم نرفتی سر زمین نمک بابات کار کنی، حالا داری میری کمک پیربابا؟!

قدرت که می‌خواست یک بهانه‌ای جور کند تا زودتر از دست سوال‌های مادرش خلاص بشود و از بقیه‌ی دوستانش عقب نماند، با کلافگی گفت:

-مامان، آقا جون که خودش کلی کارگر داره، پیربابا دست تنه‌است، خدا رو خوش نیاد با این سنش تنه‌ایی روی اون زمین بزرگ کار کنه.

-خوبه خوبه، جزّ جیگر زده، چه زبونی درآورده! چه قلمبه سلمبه حرف می‌زنه واسه من، نیم وجبی!

قدرت که به خاطر بازخواست‌های مادرش کلافه شده بود، گفت:



-خانوم جان چیکار کنم بالاخره، بچه‌ها منتظر من!

اکرم خانوم هم که می‌دانست پسرش هم لنگه‌ی پدرش یک دنده و خودسر است، با عصبانیت گفت:

-خیلی خب بیا برو، ولی یادت نره قبلش چندتا لقمه بخور تا یه وقت دست و پات نچنده*

با صدای بلند حشمت‌خان که عیالش را مخاطب قرار می‌داد، اکرم خانوم با سرعت خودش را به سالن رساند.

-جانم حشمت‌خان؟ با من کاری دارین؟

-نه، خواستم بگم دارم میرم سر زمین، کاری نداری؟

-نه، برین به سلامت.

حشمت‌خان که داشت کوچه‌های روستا را طی می‌کرد تا به زمینش برسد، در یکی از کوچه‌ها با کدخدا که سوار خر سیاهش بود، روبه‌رو شد.

با دیدن آن خر لاغرمردنی که زیر هیکل فربه‌ی کدخدا داشت جان می‌داد، دلش به حال آن حیوان زبان بسته سوخت.

*بعضی از روستاییان، به حالتی که در آن فرد دچار ضعف جسمانی به علت نخوردن چیزی می‌شوند، از این عبارت استفاده می‌کنند.



کدخدا که کل روستا را به خاطر دیدن حشمت‌خان گز کرده بود، با دیدن حشمت‌خان، از خرش پایین پرید و به سمت حشمت‌خان، قدم تند کرد. وقتی به او رسید با صدای بامزه‌ی نازکش که هیچ سنخیتی با هیکل درشتش نداشت گفت:

-به‌به! ببین چشممون به جمال کی روشن شد، مرد مومن کجایی؟! همه جا رو دنبال گشتم!

حشمت‌خان که از دیدن کدخدا تعجب کرده بود، آخر تا به حال سابقه نداشت که کدخدا حتی سلامی خشک و خالی بکند چه برسد به اینکه به خاطر دیدن او تمام ده پایین را با خر نحیفش متر کند، با تعجب گفت:

-والا اول صبحی جایی به جز منزل نداشتم که باشم، شما هم به جای دنبال من گشتن تو کوچه و پس کوچه، بهتر بود می‌اومدی دم خونه، ثانیاً چی شده کدخدا ما رو آدم حساب کرده؟! شما که همیشه می‌گفتی خان فقط حیدر، چی شده سری زدی به حشمت!؟

کدخدا که از صراحت کلام حشمت متعجب شده بود، با چرب زبانی ذاتی‌اش که از پدر مگارش به ارث برده بود، گفت:

-زبون من رو مار نیش بزنه اگه همچین حرفی زده باشم، من همیشه گفتم تو ده بالا، حیدر، تو ده پایین، حشمت.

حالا این حرف‌ها باشه واسه‌ی بعد، الان برای کار مهم‌تری اومدم پی‌ت.

-چه کاری؟

-همین جووری که می‌ریم سر زمین نمکت، خدمتت عرض می‌کنم.



همانطور که حشمت خان پیاده و کدخدا سوار بر چهارپای خود، کوچه‌های تنگ و مملو از سنگ و کولاخ روستای رضاییه را طی می‌کردند تا به دریاچه‌ی نمک برسند؛ کدخدا با یک نفس عمیق، صدایش را در سرش انداخت، چه‌چه‌ای بس گوش‌خراش سر داد.

آخر صدای نازک او کجا و چه‌چه زدن کجا؟! منتها حشمت خان به خاطر رودربایستی‌ای که با کدخدا داشت، زبان به کام گرفت و مجبور شد این صدای ناهنجار را با دل و جان بپذیرد و گاهی برای دل‌خوشی کدخدا، او را به خاطر صدای آزار دهنده‌اش تحسین کند!

بعد از طی کردن مسافت تعیین شده که البته امروز به دلیل وجود کدخدا و صدای انکرالاصواتش برای حشمت خان، دو برابر به نظر می‌رسید؛ به دریاچه‌ی نمک و زمین نمک حشمت خان رسیدند و با کارگرانی که داشتند خود را برای شروع کارشان آماده می‌کردند، مواجه شدند.

حشمت خان برای اینکه زودتر از شر کدخدا راحت شود، به او گفت:

-خب کدخدا، بگو ببینم چیکار داشتی با من؟ سر و پا گوشم.

کدخدا که حریصانه به زمین نمک مردم ده پایین نگاه می‌کرد، آبی که به سبب بزرگ بودن این زمین از دهانش راه افتاده بود را جمع کرد و با اشتیاق گفت:

-والا شنیدم سلطون‌علی دو روز پیش درد بی‌درمونی گرفته؛ تا با گاری برسوننش

شهر، به خاطر دراز بودن راه و سختی گاری جون داده، دلم براش کباب شد.

نشستم تو خونه فکر کردم، با خودم گفتم نمی‌شه که ما زرت و زرت سر هیچ و پوچ، قبرستونمون رو شلوغ‌تر کنیم، به عیال گفتم، اصلاً در شأن حشمت خان نیست با



گاری بره شهر و بیاد، لپ کلام، چرا یه اتوبوس نمی‌گیری برای مردم دِهت که دیگه راحت بشین؟

حشمت خان که از پیشنهاد ناگهانی کدخدا متعجب شده بود، با صدای بلندی که باعث شد کارگران به آن دو نگاه کنند، گفت:
- اتوبوس؟! حالت خوبه کدخدا!؟

- معلومه که خوبم، آره اتوبوس، کجای حرفم تعجب آور بود؟ اتوبوس که داشته باشی، هم سریع‌تر به شهر می‌رسی، هم خستگی راه تو تنت نمی‌مونه.

حشمت خان که هنوز زیر بار حرف‌های بیهوده‌ی کدخدا نرفته بود، پوزخندی زد و گفت:

- کدخدا، نفست از جای گرم بلند می‌شه ها! می‌دونی اتوبوس چقدر گرونه؟! من این همه پول رو از کجا بیارم آخه؟

کدخدا با ذوق و شوقی که به خاطر نزدیک شدن به هدفش بود، گفت:

- تو نگران پولش نباش، من یه جایی رو سراغ دارم، که قسطی هم می‌فروشه، تو قبول کن، بقیه‌اش با من.

حشمت خان که انگار کمی وسوسه شده بود، گفت:

- حالا، چقدری آب می‌خوره؟ (قیمتش چقدره؟)

کدخدا انگشت شست و سبابه‌اش را به نشانه‌ی میزان کم، به هم چسباند و گفت:
- یه مقدار ناچیز، همش ۱۰ هزار تومن.

حشمت خان با صدایی که تلاش می‌کرد به خاطر تعجب فراوان بلند نشود، گفت:



-۱۰ هزار تومن؟! من این همه پولو از کجا بیارم مرد مومن؟ خیال کردی رو گنج نشستم؟ ولش کن بابا، اتوبوس می خوام چیکار؟! یه عمر با گاری رفتیم و اومدیم مابقیش رو هم همین جوری می ریم دیگه، مگه چقدر دیگه عمر می کنیم!

کدخدا که تیرش به سنگ خورده بود، سعی کرد، آخرین شانس خود را هم امتحان کند، پس با زیرکی گفت:

-نمی دونم والا، صاحب اختیاری، صلاح کار خویش رو هم، خسروان دانند، من چون چند روز پیش شنیدم که یاشار، پسر حیدرخان، هر جا نشسته گفته، پایین دهی ها گاری داری رو باید از ما یاد بگیرن و چمیدونم، ما مثل فشنگ تا شهر می ریم و میایم، اما پایین دهی ها باید دو سه روز تو راه باشن، وظیفه ی خودم دونستم که به خاطر نون و نمکی که با هم خوردیم، بهت بگم اتوبوس بخری، تا دهنشون رو ببندی.

حشمت خان که حالا به خاطر شنیدن حرف های بالا دهی ها آتیشی شده بود، با عصبانیت گفت:

-با مردمان ده خودمون صحبت می کنم که زمین نمک رو بفروشیم و شریکی یه اتوبوس بخریم.

کدخدا که از شادی بر روی پاهایش بند نبود، با خوشحالی گفت:

-هر وقت خواستی زمینت رو بفروشی، من خریدارم، به کس دیگه ای قولش رو ندی!

حشمت خان که به بالشت زرشکی پشت سرش تکیه داده بود و با کلاه شابگاه مشکی اش بازی می کرد، با صدای بلند، پسرش را صدا زد:

-قدرت، هی قدرت؟ کدوم گوری هستی پسر؟



قدرت که به بهانه‌ی درس خواندن، به اتاق پشتی خانه‌شان رفته بود، منتها تمام مدت خود را با تیل‌های رنگی و زیبایش سرگرم کرده بود، با شنیدن صدای پدر که او را مخاطب قرار داده بود، با سرعت، تمام تیل‌ها را درون قوطی فلزی زنگ زده‌ای ریخت و آن قوطی را مابین لحاف‌های خوابشان پنهان کرد و خود را با سرعت به نزد پدر رساند:

-بله آقاجون، با من کاری دارین؟

-چی کار می‌کنی بچه؟ نیم ساعته دارم صدات می‌کنم، الحمدالله کر شدی؟
-نه خان بابا، داشتم درس می‌خوندم.

-پدر سوخته، فکر کردی با پیرمرد ۶۰ ساله طرفی! درسته موهام سفید شده اما هنوز خرفت نشدم، تو و درس؟! چه غلطا! تو روزی یه ساعت بیشتر درس نمی‌خونی تازه اونم میای می‌شیننی ور دل ما، که هم مشقات رو بنویسی، هم سر از کار ما دربیاری، حالا واسه من رفتی تو پستو* می‌شیننی درس می‌خونی!
حالا اینا به کنار، جلدی* می‌ری پیش کدخدا، می‌گی زود خودش رو برسونه اینجا، یالا پسر.

-خان بابا، اگه گفت چیکارش دارین، چی بگم؟

-بگو راجع به اتوبوسه.

-چشم. ولی قضیه‌ی اتوبوس چیه؟

حشمت خان که از خیرگی پسرش به ستوه آمد، همانگونه که نیم خیز می‌شد دست به کمر بند تمام چرمش برد، تا پسر را بترساند که صدالبته بی‌تاثیر هم نبود و باعث شد، قدرت دوپای دیگر هم قرض بگیرد و با سرعت هر چه تمام‌تر از مهلکه فرار کند.



*اتاقی کوچک که پشت اتاق اصلی باشد را پستو می گویند.

*جلدی یعنی به سرعت.

کدخدا: یالله، یالله؛ به! سلام حشمت خان! چطوری؟ دماغت* چاقه؟

حشمت خان که دید کدخدا آمده، به سرعت برای عرض خوش آمدگویی از جایش بلند شد و با کدخدا دیده بوسی کرد:

-سلام کدخدا، شکر؛ نفسی میاد و میره، بشین بگم برات چایی بیارن.

-قربون دستت، همین الان خوردم و اومدم؛ قدرت می گفت، قضیه اتوبوسه! جریان چیه؟

حشمت خان که دوباره بر سر جایش مستقر شده بود، گفت:

-والا من با مردم صحبت کردم، گفتم اون یاشار خیر ندیده چی چی گفته، مردم هم قبول کردن که زمین نمک رو بفروشیم و به جاش اتوبوس بخریم.

حشمت خان بعد از اتمام صحبت هایش، یک کاغذ تا شده را از پشت بالشتی که به آن تکیه داده بود بیرون آورد و در مقابل کدخدا قرار داد و گفت:

-اونایی که سواد داشتن، امضاش کردن؛ مابقی هم نرگس، دخترم، بهشون جوهر داد، کشیدن به انگشتاشون و زدن پای این برگه که دیگه حرفی توش نباشه و بعداً دبه نکنن. همه راضین، کی بریم اتوبوس رو بخریم؟



کدخدا که در پوست خود نمی‌گنجید، بعد از یک نگاه اجمالی به کاغذ، آن را تا کرد و در جیب کتش قرار داد و از جیب دیگر کتش شانه‌ای بسیار کوچک درآورد و مشغول شانه کردن سیبیل هیتلری خود شد و همانطور که دستی به سر تاس خود می‌کشید گفت:

-فردا صبح خروس خون میام دنبالت، با موتور پسر می‌ریم شهر، هم کارای زمین رو می‌کنیم، هم می‌ریم کمپانی و یه اتوبوس تر و تمیز برات می‌گیریم.

-ایشالله، پس دیر نکنی!

-چشم، خب با اجازه، دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

*در اصل برای کلمه‌ی دماغ به معنی مغز سر از اصطلاح چاق استفاده می‌کنند، اما به غلط، دماغ به معنی بینی، تلفظ می‌شود.

فروشنده‌ی کمپانی: خب، براتون پرداخت مبلغ رو ۵ قسطه کردم، یعنی ماهی، دو هزار تومن، اما بهتون بگم، اگر یک ماه قسطتون رو پرداخت نکنید، از اداره‌ی آژان* میان و اتوبوس رو ازتون می‌گیرن، اگه با این شرایط مشکلی ندارین، این جا رو امضا کنید و اولین قراردادتون رو بپردازید.

حشمت خان که یک روستایی ساده‌دل بود و لج و لجبازی با حیدرخان چشمانش را کور کرده بود، بدون اینکه راجع به کمپانی معرفی شده توسط کدخدا کمی تحقیق کند، قرارداد را امضا کرد و سرخوش از اینکه حیدرخان، دوست قدیمی و دشمن فعلی‌اش را حرص خواهد داد، به سمت گاراژ اتوبوس‌ها رفت.



در آن روستا که جمعیت نسبتاً زیادی را شامل می‌شد، تنها دو نفر بودند که تصدیق* رانندگی داشتند، یکی حیدرخان و دیگری حشمت‌خان، آن‌ها هم به دلیل خان زاده بودنشان، زمانی که به سربازی رفتند، کارشان حمل و نقل بود، به همین خاطر مجبور به گرفتن تصدیق شدند.

با رسیدن اتوبوس سفید و خاکستری رنگ که دورتادورش رنگ‌های سبز خیلی کم‌رنگ داشت، به روستا، صدای کرکننده‌ی اتوبوس در هلهله و شادی مردم ده پایین و صدای دُهل و دَف‌شان گم شد و دود خارج شده از آگزوز اتوبوس با دود ناشی از اسپندهای زنان ده پایین ادغام شد.

اما در این میان مردم ده بالا فقط با حرص و عصبانیت ناظر جشن و شادی رقیبانشان بودند.

البته ناگفته نماند که در این شلوغی نرگس، دختر حشمت خان هم کمی آزادانه‌تر می‌توانست به یار محبوب و ممنوعه‌اش یعنی یاشار، پسر حیدرخان خیره شود.

با صدای بلند حشمت خان، همه جا را سکوت فرا گرفت:

-مردم ده پایین، من به عنوان خان شما، همیشه به فکر شما بودم و هستم، تا کی با گاری برید و بیاین، چند نفر چون بدن تو این راه طولانی و دراز؟!

از فردا با اتوبوس می‌ریم شهر و میایم.

و صدای شادی مردم تمام روستا را فراگرفت.



*به نیروی انتظامی در گذشته، آژان می گفتند.

*به گواهی نامه در گذشته، تصدیق می گفتند.

پیربابا، بزرگ ده که بسیار مردی دنیا دیده و با تجربه بود، می دانست که وجود اتوبوس در روستای رضاییه نه تنها موجب آبادانی روستا نمی شود بلکه سراسر شر است و دردسر.

حیدرخان که خبر پیدا شدن سر و کلهی اتوبوسی به روستا آن هم توسط رقیبش، به گوشش رسیده بود؛ ترجیح داد، از خانهی خود بیرون نرود و سر خود را با مرغهای داخل حیاطش گرم کند؛ اما دیری نپایید که با باز شدن ناگهانی درب خانه و هجوم آوردن پسرش، یاشار و برادر عصبانی اش به درون حیاط، با تعجب از روی سنگ بزرگی که بر رویش نشسته بود بلند شد و با تعجب گفت:

-چی، چه خبرتونه، چرا رم کردید؟! خب اون در بی صاحب رو شکوندید!

یاشار با کلافگی و با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود، گفت:

-آقاجون، نشستنی کنج خونه، می گین چی شده؟! من نمی دونم، شما هم برین اتوبوس بگیرین.

حیدر خان که از زور تعجب شاخ درآورده بود گفت:

-اتوبوس بگیرم؟! بچه سرت به جایی نخورده؟! چرا چرت و پرت میگی؟

یاشار: باشه اتوبوس نگیرین، ولی من به مردم ده خودمون می گم کسی حق نداره سوار اتوبوس اونا بشه، گفته باشم.



بعد هم با عصبانیت از خانه خارج شد تا اطلاعاتی جدید را به تمامی هم محله‌ای‌هایش برساند.

میدان روستا، امروز برخلاف تمامی روزها بسیار شلوغ شده، مردم ده پایین از شوق اینکه سوار اتوبوس شوند، حتی شده بدون دلیل، ادعا می‌کنند که در شهر کار دارند. صدای بلند خواهرزاده‌ی حشمت خان که از قضا کمک راننده‌ی اتوبوس هم هست، هیاهوی بیش‌تری را در میدان ایجاد کرده.

-دوستان عزیز، توجه! توجه! اونایی که موقع خرید اتوبوس، دنگ خودشون رو دادن، ۴ تومن بدن و سوار بشن، اونایی که دنگی ندادن، ۶ تومن بدن؛ بالا دهی‌ها هم ۸ تومن بدن.

چنان صفی در مقابل اتوبوس شکل گرفته‌بود که یادآور صف گرفتن نفت و گوشت بود.

پیرمردی که قصد داشت گوسفند خود را هم وارد ماشین کند با مخالفت شدید کمک راننده روبه‌رو شد.

-کجا کجا؟ این حیوون رو کجا میاری آخه؟!

-خب می‌خوام ببرم شهر بفروشمش.

-نمی‌شه، ماشین رو کثیف می‌کنه.

-یعنی چی؟ منم دنگ دادم، حالا نمی‌تونم از ماشین استفاده کنم؟

-تو دنگ خودت و خونواده‌ت رو دادی، می‌خواستی دنگ حیوانات رو هم بدی.



نفر بعدی که قصد سوار شدن را داشت، شروع کننده‌ای شد برای دعواهای مردم روستا، او یکی از مردمان ده بالا بود.

یاشار که آن سوی میدان درون گاری اش به همراه دو مسافر نشسته بود و با صدای رسا، درخواست مسافر می‌کرد، با دیدن هم محله‌ایش که قصد داشت از آن ماشین استفاده کند، همچون ببری زخمی از اسب پایین پرید به سمت او هجوم برد و فریاد زد:

-آهای! بی‌غیرت، حالا کارت به جایی رسیده که می‌خوای با دشمنمون بری شهر، مگه از رو جنازه‌ی من ردشی وله‌غاز.

همینطور که یکی از دست‌های آن مرد بیچاره را به سمت گاری خود می‌کشید، خواهرزاده‌ی حشمت خان هم به قصد از دست ندادن همچنین مسافری از اتوبوس پیاده شد و دست دیگر آن فلک‌زده را که حاج و واج به این سو و آن سو کشیده می‌شد و گویی بدنش قصد نصف شدن داشت، را گرفت و فریاد زد:

-تو خیلی بی‌جا می‌کنی دست به مسافر من می‌زنی، دراز! ولش کن، آخه کدوم احمقی با وجود ماشین به این راحتی میاد سوار گاری تو بشه!؟

مسافرانِ نشسته در گاری با شنیدن توهینی که به آن‌ها شده، با عصبانیت بر سر او ریختند و به قصد کشت او را زدند؛ اما مردم داخل اتوبوس هم بی‌کار ننشستند، هر کدام با هر وسیله‌ای که در دست داشتند به جان هم افتادند.

در دعواهای آن‌ها زن و مرد معنی نداشت، هنگام زدن همه‌ی آن‌ها شیر مردی برای خود بودند.



بچه‌ها که از پنجره‌ی مدرسه‌شان که تنها از یک کلاس تشکیل شده بود، دعوی بین پدر مادرهایشان را دیدند، با دفتر و کتاب، به جان هم افتادند و لباس‌های یکدیگر را پاره می‌کردند.

اما در حین این بل‌بشو، پیرمرد نود ساله‌ای که روی یک تکه سنگ در وسط میدان نشسته بود، مدام به آفتاب خیره می‌شد و در تلاش بود تا با آمدن عطسه‌اش دلش کمی آرام بگیرد، اما خدا نکند که حتی عطسه هم با آدم سر لچ بیفتد!

شمت خان که از قهوه‌خانه‌ی موجود در دور میدان، متوجه درگیری بین مردم شد، خود را برای جداکردن مردها به وسط مهلکه انداخت.

حیدرخان هم که صدای این دعواها به گوشش رسیده بود، آمد و به سختی یاشار را از وسط دعوا بیرون کشید و جوری فریاد کشید که صدا از پرندگان در حال پرواز هم نمی‌آمد و تنها صدایی که آن سکوت را شکست؛ صدای عطسه‌ی پیرمردی در وسط میدان بود که بالاخره بعد از چند دقیقه زل زدن در آفتاب، سروکله‌اش پیدا شده بود. حیدرخان با فریاد رو به یاشار گفت:

-چه مرگه پسر، این چه بساطیه راه انداختی، چرا مردم رو به جون هم می‌ندازی؟
یاشار که با دست راستش، دست دیگرش را که به علت ضربه‌های وارده کوفته شده بود، گرفته بود؛ با سرش آن مرد ساکن ده بالا را که قصد سوار شدن در اتوبوس را داشت نشان داد و عصبانی گفت:

-خان بابا، از اون مراد نمک شناس بی‌پرس، شب میاد دم خونه به التماس که بذارید تو آسیابتون کار کنم، صبح میاد سوار این آهن قراضه می‌شه.



حیدرخان چشم غره‌ای به مراد که پسر جوانی بود و یک گونی آرد هم روی دوشش بود کرد و با تشر به یاشار گفت:

-این فضولی‌ها به تو نیومده، سریع برو اونایی که سوار گاری‌ات کردی برسون شهر، یالا.

بعد هم حیدرخان با یک نگاه غضبناک به حشمت خان میدان را ترک کرد.

یاشار نیز به همراه مسافرانش که سه چهار نفر بیشتر نبودند راهی شهر شدند.

کدخدا مسافران پیاده شده را به داخل اتوبوس راهنمایی کرد و هنگامی که می‌خواست خودش نیز سوار شود، چشمش به جوان گونی به دست افتاد که تمام این درگیری‌ها زیر سر او بود؛ با عصبانیت به سمتش رفت و همانطور که کلاه شابگاهش را محکم به شانهِی او می‌کوبید گفت:

-همه‌ی اینا زیر سر توئه‌ها جون مرگ مرده! مرض داری می‌خوای سوار اتوبوس بشی، با همون گاری خودتون می‌رفتی دیگه دیلاق.

-کدخدا، به جون ننه‌ام کمرم خیلی درد می‌کنه، نمی‌تونم با گاری تا شهر برم.

-ذلیل نشی بچه؛ بیا بالای اتوبوس رو سقفش بشین چون توش دیگه جا نداره.
-چشم.

کدخدا که کنار راننده یا همان حشمت‌خان جا خوش کرده بود، رو به افسر نگهبان روستا که او هم به قصد رفتن به شهر سوار اتوبوس شده بود کرد و گفت:



-والا من ده هزار بار به این حشمت‌خان گفتم، بابا تو و حیدرخان تو سربازخونه بهترین رفیقای هم بودین، بذار یه اتوبوس هم واسه بالا دهیا بگیرم، گفت نه، بیا اینم نتیجه‌اش.

افسر نگهبان که به نشانه تصدیق سخنان کدخدا سر تکان می‌داد، به محض این که خواست چیزی بگوید؛ حشمت‌خان با طعنه گفت:

-این بالا دهی‌ها همون گاری هم از سرشون زیاده، اونا رو چه به اتوبوس!

هنوز صحبت‌های حشمت‌خان تمام نشده بود که مسافران اتوبوس، یاشاری را دیدند که ایستاده، اسب‌های متصل به گاری‌اش را طوری می‌راند که انگار قصد برنده شدن در مسابقات کشوری اسبان تندرو را دارد؛ مسافران گاری به خاطر سرعت بیش از حد و غیرمعمول اسب‌ها، مدام به بالا و پایین پرتاب می‌شدند و با هر بار بالا رفتن، سرهایشان با شدت به هم برخورد می‌کرد و با هر بار پایین آمدن، نشمین‌گاهشان با میخ‌های بیرون زده از کف گاری سلام می‌دادند و صدای ناله‌های آن بینوایان هم به هوا برمی‌خواست.

علی‌رغم تلاش‌های نامنکر یاشار، حشمت‌خان با یک بوق بلند که فقط قصد مسخره کردن یاشار را داشت، اتوبوسش را شانه‌به‌شانه‌ی یاشار قرار داد.

همه‌ی مسافران اتوبوس، سرهایشان را از پنجره‌ها بیرون کرده و نظاره‌گر این مسابقه‌ی ناجوان‌مردانه و نامساوی شدند و به تلاش بی‌حاصل یاشار می‌خندیدند؛ اما نرگس با نگاهی مملو از غم به مرد سوار بر اسب سفیدش نگاه می‌کرد و در دل از خدا می‌خواست برنده‌ی این مسابقه یاشار باشد؛ اما دیری نپایید که حشمت‌خان با زدن چند بوق مکرر، یاشار و گاری‌اش را پشت سر گذاشت.



نرگس که به تنهایی بر روی صندلی دونفره‌ی اتوبوس نشسته بود، متوجه صحبت‌های مادرش و زن کدخدا که دقیقاً در صندلی پشت سر او نشسته بودند شد.

زن کدخدا: والا مرضیه خانوم از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون، پسر من یه دل نه صددل عاشق نرگست شده، گفتم اگه اجازه بدی فردا شب با کدخدا بیایم منزلتون برای امر خیر خواستگاری.

مرضیه خانم: والا حقیقتاً منم از گل پسرتون، جواد آقا بدی ندیدم، خداروشکر دستش به دهنش می‌رسه، منتها خودت که می‌دونی تو اینجور کارا ما زنا حق تصمیم گیری نداریم، من به حشمت خان می‌گم، اگه قبول کرد بهتون خبر می‌دم. نرگس از اینکه جواد، پسر دیوانه‌ی کدخدا که از قضا وضع مالی بسیار خوبی هم دارد، خاطرخواه اوست، حال ناخوشی پیدا کرد.

از یک سو به خود امیدواری می‌داد که پدرش هرگز اجازه نمی‌دهد جواد که از نظر عقلی و ذهنی دچار معلولیت است، به خواستگاری تک دخترش بیاید؛ اما سوی دیگر از این می‌هراسید که وضع مالی خوب کدخدا و مدیونی پدرش از بابت پیشنهاد خریدن اتوبوس از جانب کدخدا، پدرش را وسوسه به برقراری این وصلت بکند.

در آخر اتوبوس نیز جواد، پسری که فربه بودن و شکم بزرگ داشتن را از پدرش به ارث برده بود، با شنیدن صحبت‌های مادرش با مرضیه خانوم، دیگر در رویاهش، نرگس را می‌دید که با داشتن چند بچه‌ی چاق و چلّه، مشغول سیب پوست کردن برای جواد است.

پسرک خوش خیال دست در جیب کت قهوه‌ای‌اش کرد و مشتی بادام تازه که مخصوص درختان باغ خودشان بود بیرون آورد و به مادرانشان تعارف کرد.



با خوشحالی و برقی که در چشمان سیاهش بود، دست تپش را به سمت نرگس دراز کرد تا معشوقه‌اش نیز از آن بادام‌های خوشمزه بی‌بهره نماند؛ اما نرگس با نگاه کردن به پیراهن به اصطلاح سفید جواد که پر از لکه‌های کثیف و رنگی بود و بعد با خیره شدن به دست‌های پسر که تمام نوک انگشتانش سیاه شده بود و خبر از خوردن تعداد فراوانی گردوی تازه بود، صورت خود را با حالتی عصبانیت به سمت پنجره برگرداند و نیمه‌ی دیگر صورتش را با چادر سفیدش که شکوفه‌های بهاری آبی‌رنگ هم ضمیمه‌ی آن بودند، پوشاند.

جواد با سری پایین افتاده، همانطور که پاهایش را روی کف اتوبوس می‌کشید، به سمت پدرش و حشمت‌خان رفت و به آن‌ها نیز از بادام‌هایش تعارف کرد.

سپس دوباره به سمت نرگس رفت و کنار او نشست، از آن جا که نرگس دختری تپل و جواد هم چاق بود، نشستن هردوی آن‌ها بر روی صندلی‌های کوچک اتوبوس باعث نزدیکی بیش از حد آن‌ها می‌شد و به همین سبب نرگس سعی می‌کرد خودش را بیشتر به سمت پنجره بکشانند.

حشمت‌خان که از آینه‌ی جلوی اتوبوس، گستاخی جواد و معذب بودن دخترش را دید، با چشم و ابرو به خواهرزاده‌اش، نرگس و جواد را نشان داد.

اصغر هم که جوان متعصبی بود و بر روی تک دختر دایی خود بسیار غیرت داشت، با عصبانیت به سمت جواد رفت و با زدن پس سری بسیار محکم و کشیدن گوش پسر جوان، او را به سمت جلوی اتوبوس هدایت کرد.

فردای آن روز، هنگام بامداد، زمانی که هنوز هوا روشن نشده بود و حالت گریه و میش داشت، یاشار با کمترین سر و صدا به همراه مسافران، گاری را به حرکت در



آوردند. آن‌ها درک کرده بودند که نمی‌توانند به سرعت اتوبوس حرکت کنند پس تصمیم گرفتند ساعت حرکت خود را جلو بیندازند که از پایین دهی‌ها عقب نیفتند. بلافاصله پس از خارج شدن یاشار از روستا، شخصی که تنها سایه‌ای از او پیدا بود، با سنگی نسبتاً بزرگ، شیشه‌ی عقب اتوبوس را شکاند.

یاشار: بابا به پیر به پیغمبر من روحم هم از شکستن شیشه‌ی اتوبوس خبر نداره، چرا باور نمی‌کنید؟

افسرنگهبان که تلاش یاشار را برای وارد شدن به درون اتاقکی ۶×۶ که منصوب به امنی‌هی روستا بود، دید؛ به سربازی که دم در ایستاده بود گفت:

-فتحعلی‌زاده، اگه کسی به غیر از حشمت‌خان و حیدرخان بیاد تو اتاق، یک ماه اضافه خدمت می‌خوری.

-سرباز هم که دو هفته‌ی دیگر به پایان خدمتش نمانده بود، به مردم روستا که در مقابل درب ایستاده بودند، هجوم برد و آن‌ها را به عقب راند.

افسرنگهبان: ببینید حیدرخان، این‌طور که از شواهد معلومه، پسر شما شیشه‌ی اتوبوس حشمت‌خان رو شکونده و من این اجازه رو دارم که بازداشتش کنم، منتهی به خاطر گل روی شما، تنها به پرداخت خسارت و دادن گواهی کتبی راضی می‌شم. یاشار که از بی‌عدالتی موجود، خورش به جوش آمده بود، سعی می‌کرد از سد سرباز ریزجته اما نیرومند بگذرد، با صدای بلند گفت:

-چرا چرت و پرت می‌گین، می‌گم من نشکوندم، خسارت چی، کشک چی؟! اصلاً از کجا معلوم خودشون نشکونده باشن می‌خوان بندازن تقصیر ما!



حشمت‌خان: چی میگی تو بزمجه، مگه مغز خر خوردم که شیشه‌ی ماشینمو بشکونم!

حیدر خان با قراردادن مبلغ مذکور جهت خسارت، مهر خاموشی را بر دهان همه زد و گفتن «دیگه همچین اتفاقی نمی‌افته.» از اتاق خارج شد.

یاشار: خان بابا واسه چی پول زور می‌دی بهشون؟

حیدرخان: آخه پسر قشنگم، آخه پسر دلبندم...

کمر بند چرم مشکی رنگ را از شلوارش بیرون کشید و با عصبانیت گفت:

-آخه الاغ، آخه گاو، مگه من نمی‌گم سرت به کار خودت باشه!

به سمت یاشار هجوم برد.

یاشار که بارها طعم این کمر بند را چشیده بود، دو پای دیگر هم قرض گرفت و با تمام سرعت، به سمت خانه‌ی عمه‌ی مهربانش، خان باجی خانوم به راه افتاد، البته ناگفته نماند که حیدرخان هم پایه پای جوانش، دوید.

یاشار برای فرار از چشم پدر، با سرعت خود را پشت عمه‌ی خود که دم در خانه‌اش نشسته بود، پنهان کرد؛ اما مزه‌ی گیوه‌ی* پرتاب شده از پای پدر را در همین حین چشید.

حیدرخان که می‌دانست در این صورت دستش به یاشار نمی‌رسد، با قدرت کمر بند را به دیوار کوبید و فریاد زد:

-یاشار بیا بیرون، من اعصاب ندارم پدر صلواتی، یالا.



خان باجی خانوم که یاشار را همانند پسر نداشته‌اش دوست می‌داشت، با عصبانیت رو به برادر کوچک‌ترش گفت:

- خجالت بکش بی‌غیرت، به جای اینکه بری بزنی تو دهن اون حشمت گوربه‌گور شده که همچین انگی رو به بچه‌ات چسبونده، می‌خوای دست رو پسرت بلند کنی! اصلاً آگه شکونده باشه هم خوب کاری کرده؛ بدبخت! این حشمت، پسر همون نامردیه که با دوز و کلک، زمین نمک با ارزش رو برای خودشون برداشت و این آسیاب درب و داغون رو واسه ما گذاشت.

حیدر به خاک آقام، آگه دست رو این بچه بلند کنی به خاطر اون پایین دهی‌ها، دیگه اسمت رو نمیارم.

حیدرخان که چهره‌ی سفیدروی و چشم و ابروی سیاه خواهر پشت خمیده و فرتوتش، او را یاد مادر خدا بی‌امرزش می‌انداخت، همیشه در برابر خواهر بزرگ‌ترش، سر تسلیم فرود می‌آورد.

آن شب، هرکسی با ذهنی مشوش به خواب رفت؛ حشمت‌خان از عذاب وجدان این که نکند واقعاً یاشار، شیشه را نشکسته باشد و پولی را که به عنوان خسارت گرفته باشد حرام باشد؛ حیدرخان از این بابت که چه شد که رابطه‌ی او و دوست صمیمی‌اش از بین رفته؛ افسرنگهبان هم با خود فکر می‌کرد امروز، جذبه‌ی خوبی از خود به نمایش گذاشته بود؛ مرد شب‌گرد هم خوشحال از اینکه به آن چه که می‌خواست، رسیده.

فردای آن روز، وقتی حیدرخان صبحانه‌ی آماده شده توسط خواهرش را صرف کرد، به سمت آسیاب به راه افتاد تا آردهای آماده شده‌ی مردم را به دست آن‌ها برساند؛ اما



وقتی رسید، متوجه شد که جا تر است و بچه نیست؛ تمام کیسه‌های آرد غیب شده بود و تنها ردی باریک از آردها، بر روی زمین باقی مانده بود.

*گیوه، نوعی پاپوش تابستانی، سبک و بادوام، ویژه‌ی مردان روستایی است. دوخت این کفش تماماً دست دوز است و با استفاده از نخ قالی، نخ ابریشم و برای کف آن از پارچه، چرم یا پلاستیک استفاده می‌کنند.

حشمت‌خان که یک چشمش به چادر سفید و کله قند اهدایی بود و چشم دیگرش به دخترش، که در حیاط مشغول مَشک سابیدن بود؛ رو به اکرم خانوم که در حال دوختن شلوار پاره‌ی قدرت بود، گفت:

-قضیه این کله قند چیه، کی اینو فرستاده؟

اکرم خانوم که از جدیت در کلام حشمت‌خان ترسیده بود، سعی کرد با سرگرم کردن خود با دوخت و دوز، از جواب دادن به همسرش سر باز زند؛ اما این قضیه برای حشمت‌خان خیلی مهم بود؛ به همین دلیل، شلوار را از دست اکرم خانوم بیرون کشید و بر سر قدرت که کنارش نشسته بود، پرتاب کرد و با صدای بلند گفت:

-سرت رو از تو اون خِشتک بیار بیرون، حواست رو بده به من ببین چی می‌گم.

-وا حشمت‌خان! چرا اینجوری می‌کنی؟! بچه‌ام می‌خواد بره مدرسه، بده شلوارش رو بدوزم.

حشمت‌خان محکم پس سری به پسرش، که درازکش مشغول درس خواندن بود زد و گفت:



-خیر ندیده، تو میری مدرسه درس بخونی یا کشتی می‌گیری که همیشه‌ی خدا خشتک شلوارت پاره است!

قدرت هم که انگار آقا جانش حرف دلش را زده بود، با لحن حق به جانبی گفت:

-وا آقاجون چه دخلی به من داره؟! وقتی یه خشتک رو ۶۰ بار بدوزی، هی جر می‌خوره.

-خب چرا نمی‌ری یه دونه بخری؟

-از خانوم جون پرسین که تمام پولایی که به من می‌دین رو برای جهاز نرگس ازم می‌گیره.

حشمت‌خان با عصبانیت از جا بلند شد، اکرم خانوم هم که وضعیت را قرمز دید، اول از همه یکی از آن نیشگون‌های ریز و معروفش را از بازوی قدرت گرفت و دستپاچه بلند شد و گفت:

-خب آقا این شتریه که در خونه‌ی هر کسی که دختر داره می‌خوابه، اینا رو هم زن کدخدا فرستاده، بنده‌ی خدا چند روزی هست که رخصت می‌خواد تا بیاد خواستگاری، به خاطر درگیری‌های شما خبرش نکردم.

-والا این جوادی که تو می‌گی شتر نیست، خره در ضمن این خرت و پرتا رو برگردون بهشون و بگو جوابمون نه‌ست، من دختر به دیوونه جماعت نمی‌دم، شیرفهم شد؟ هنوز خط و نشان کشیدن‌های حشمت‌خان تمام نشده بود که درخانه‌شان باز شد و خواهر زاده‌اش در حالی که خاکی بود گفت:

-خان دایی بیا که حیدرخان، برادرت رو گرفته زیر مشت و لگد.



حشمت‌خان با عجله از منزل خارج شد و در همان حین پرسید:

-واسه‌ی چی دعواشون شده؟

-حیدرخان می‌گه کیسه‌های آردم رو دزدیده.

-مگه می‌شه؟!!

وقتی به مغازه‌ی برادر حشمت‌خان رسیدند، برادری را دیدند که عربده می‌زند و

حیدرخانی را دیدند که لگد می‌پراند.

ماموران آژان هم رسیدند و افسرنگهبان با زدن تیری به سمت آسمان، همه را وادار به

سکوت کرد و خیلی شمرده شمرده گفت:

-الان بگین دوباره چه خبر شده که همتون رفتید تو گیج هم!

حیدرخان با قدم‌های استوار در مقابل افسرنگهبان قرار گرفت و گفت:

-صبح بلند شدم می‌بینم کیسه‌های آرد مردم نیست، دیدم ردی از آردها هست، اونا

رو دنبال کردم، رسیدم به در دُگونِ هیبت (برادر حشمت‌خان)، خب حالا به نظر شما

این چه معنی می‌ده؟

افسرنگهبان: خیلی خب، خیلی خب، حالا دندون رو جیگر بذار تا کارم رو بکنم.

هیبت، در آهنگریت رو باز کن، بذار چکش کنم.

هیبت: چشم، الساعة*، شما امر بفرمایید.

گشتن مغازه‌ی ۲۰ متری هیبت خیلی وقت‌گیر نبود؛ به همین دلیل افسرنگهبان

اندکی بعد از گشت زدن گفت:

-نه خیر، اینجا هیچ کیسه آردی نی...



حیدرخان با عجله حرف افسر نگهبان را قطع کرد:

-خب شاید برده باشه تو خونهاش، شاید یه جا دیگه قایمش کرده باشه.

افسرنگهبان: خیلی خب، هر جفتتون همراه من بیاید تا تکلیف این قضیه رو روشن کنم.

همان موقع یکی از سربازان آژان در حالی که به سختی شلووار نظامی تنش را که در بدنش زار می‌زد، بالا نگه داشته بود تا نیفتد، به سمت جمعیت دوید و با نفس نفس گفت:

-قربان بچه‌ها ۱۲ کیسه آرد کنار دیوار پشتی پاسگاه پیدا کردن.

این مسئله معمایی شد برای همه‌ی مردم روستا که خیلی زود دست روزگار، پرده از معما برافکند.

همه‌ی مردم روستا فکر می‌کردند، حیدرخان به قصد تلافی از شیشه‌ی شکسته‌ی اتوبوس، موضوع کیسه‌ها را پیش کشیده است.

سر ظهر، همه‌ی زنان روستا دور آب رودخانه جمع شده بودند و هر یک مشغول کاری بود، آن‌هایی که نزدیک آبشار بودند، به علت تمیزی آب، یا کوزه‌هایشان را پر از آب می‌کردند یا میوه‌های خود را می‌شستند.

در آن روستا فقط سه خانوار، آب در خانه‌شان داشتند، دو خان و کدخدا، اما آن‌ها هم برای اینکه مزه‌ی شیرین غیبت کردن را بچشند، به جمع زنان ملحق می‌شدند.

همانطور که زنان در رابطه با کیسه‌های آرد و شیشه‌ی شکسته بگومگو می‌کردند، نرگس کوزه‌ی آب به دست، به سمت خانه راهی شد، در راه برادرش قدرت که از مدرسه تعطیل شده بود نیز به او پیوست.



یاشار سوار بر گاری خود، محو صورت نرگسی شد که داشت به سمت او می‌آمد. نمی‌توان گفت زیبایی نرگس، یاشار را مجذوب خود کرده؛ چرا که داشتن سیبیل‌هایی بس پرپشت و صورتی پر از مو یا هیکل توپر نرگس هیچ چیز جذابی ندارد؛ اما از آن جا که این ظاهر در آن روستا مرسوم بود، ملاک زیبایی زنان، حیا و عفت بود که الحق نرگس از آن نظر، سردسته‌ی تمام دختران بود.

قدرت که نگاه خیره‌ی یاشار را به نرگس دید، با همان جثه‌ی کوچکش، سینه‌ستبر کرد و با چشم غره‌رو به یاشار گفت:

-ها، چیه؟! به چی برّ و برّ نگاه می‌کنی؟

نرگس که هیچ دوست نداشت درگیری درست شود، به سمت برادرش رفت و همانطور که دستش را می‌کشید با صدای خیلی آرومی گفت:

-بیا اینور قدرت، آقا جون گفته با بالا دهیا حرف نزنید.

چند قدمی از یاشار دور نشده بودند که با جواد، پسر دیوانه‌ی کدخدا روبه‌رو شدند.

بدون آنکه جواب حرّافی‌هایش را بدهند، به راه خود ادامه دادند؛ اما در این حین یاشار بی‌چاره از نگاه خصمانه‌ی جواد، در امان نماند.

طبق حرف آقا معلم، قدرت به همراه یکی از بچه‌های ده بالا، برای مراقبت از اتوبوس، پشت نزدیک‌ترین دیوار به اتوبوس پنهان شدند.

نیم ساعتی گذشت، تا بچه‌ها متوجه سایه‌ی شخصی شدند که مشغول پنچر کردن لاستیک اتوبوس است.

بچه‌ها به طور ناگهانی، از پشت، خود را روی سر سایه انداختند و فریاد زدند:



-آهای مردم! خرابکار رو گرفتیم.

طولی نکشید که حشمت‌خان و چند نفر دیگه، به سمت اتوبوس دویدند.
وقتی چهره‌ی شخص خرابکار را در مقابل نور گرفتند، با جواد روبه‌رو شدند.

کدخدا، کمر بند به دست، دور انباری خانه‌شان به دنبال جواد می‌دوید و به طور
نمایشی کمر بند را به دیوار و وسایل داخل انباری می‌کوبید و فریاد می‌زد:
-پدر سوخته، این کارا رو از کی یاد گرفتی؟ کدوم بی‌پدری به تو گفته بری همچین
غلطی بکنی ها؟!!

صدای التماس‌های مرضیه خانوم، مادر جواد و مشت کوبیدن‌هایش به در انباری،
کدخدا و جواد را به خنده وا می‌داشت.

کدخدا همچنان کمر بند را به در و دیوار می‌کوبید و با صدایی آهسته، طوری که
مرضیه خانوم متوجه نشود، رو به جواد گفت:

-دِ آخه پسره‌ی ابله، مگه من بهت نگفتم فقط شیشه‌ی اتوبوس رو بشکن، واسه چی
دیشب رفتی پنچرش کنی هان؟!!

حشمت‌خان که در قهوه‌خانه‌ی نبش میدان مشغول نوشیدن چای بود، به
صحبت‌های متصدی * قهوه‌خانه هم گوش می‌داد.

-می‌گم حشمت‌خان، حالا با این جواد چیکار می‌کنی؟



حشمت‌خان، مقداری چای، درون نعلبکی دور طلایی ریخت و قندی نسبتاً بزرگ را با چای درون نعلبکی خیس کرد و همانطور که داخل دهانش می‌گذاشت گفت:

-حیف! حیف که با کدخدا رودروایسی (رودربایستی) دارم وگرنه دیشب تا جون داشت کتکش می‌زدم؛ اما امروز میرم به افسرنگهبان می‌گم کار اون بوده.

هنوز صحبت‌های حشمت‌خان تمام نشده بود که کدخدا سوار بر دوچرخه‌اش به نزد او آمد و درخواست صحبت کردن را کرد.

-ببین حشمت‌خان قربونت بشم، من این جواد دُم بریده رو حسابی تنبیهش کردم، آگه امکانش هست دیگه به افسرنگهبان نگو، خودمم هر چقدر هزینه‌ی شیشه‌ی اتوبوست بشه میدم.

-باشه، ولی بهش بگین دیگه چشمم به چشمش نیفته که بد می‌بینه.

-مردونگی کردی خان.

*متصدی یعنی مسئول.

بچه‌های روستا که از درگیری بین خانواده‌هایشان خسته شده بودند، به همراه آقا معلم، نزد پیربابا رفتند و از او خواستند تا با ریش‌گرو گذاشتن، این درگیری‌های قدمت‌دار را پایان دهد.

پیربابا از اهالی روستا سراغ حشمت‌خان را گرفت و همه گفتند در قهوه‌خانه است، به همراه آقا معلم پیش او رفتند و شروع به صحبت کردن، کردند:

پیربابا: سلام بابا جان، چطوری؟



-سلام پیربابا، منت سر ما گذاشتید، راستی قدرت می‌گفت دارید محصولاتتون رو کشت می‌کنید، یه وقت کاری چیزی داشتید مدیونید به من نگید.

پیربابا: زنده باشی بابا، راستش واسه یه کار دیگه اومدم پیشت.

-سر و پا به گوشم، امر بفرمایید.

پیربابا: راستشو بخوای، مردم همه خسته شدن از این جنگ و جدلهای بین تو حیدر، اومدم اینجا ازت خواهش کنم تمومش کنی.

-والا پیربابا، شما بزرگ مایی احترامت هم واجبه، اما مگه من دعوا رو شروع کردم که من بخوام تموم کنم، خودشون اول هی گفتن آسیاب رو به ما انداختی و چمیدونم زمین نمک رو بالا کشیدی.

آقا معلم: حرف شما متینه حشمت‌خان، منتها درست نیست آدم تو دلش کینه داشته باشه، شما بزرگی کن، بذار این مسئله ختم به خیر بشه.

-نه آقا معلم شما تازه اومدی تو این روستا از جریانات ما خبر نداری.

پیربابا به آقا معلم اشاره کرد که دیگه ادامه ندهد و شانس خود را پیش حیدرخان امتحان کنند؛ به همین خاطر به سمت آسیاب حرکت کردند.

حیدرخان: به به! ببین کی اینجاست! پیربابای عزیز و آقا معلم گل، چه خبرا؟ راه گم کردین!

پیربابا: سلام بابا جان، خسته نباشی، ایشالله خدا خیرت بده که آرد میدی دست این مردم، بیا بشین بابا که کار واجبی باهات دارم.

-روی چشم، امر بفرما.



پیربابا: حیدر... بابا، یه راست میرم سر اصل مطلب، مردم خسته شدن انقدر تو و حشمت به این دعواها تون کش دادین، بابا روم رو زمین نزن، بیا و آشتی کنین، تموم کنین این ناراحتی‌ها و دلخوری‌ها رو، خیلی‌ها از این اختلاف بین تو و حشمت دارن سوءاستفاده می‌کنن، درگیری شما رو کردن آب گل آلود و هی فرت و فرت ماهی می‌گیرن.

-پیربابا من از حشمت بزرگترم، اون باید بیاد با من آشتی کنه، نه من.

آقا معلم: بله شما درست می‌فرمایین، حالا تشریف بیارین بریم قهوه‌خونه، یه چای دیش بخوریم، بیشتر هم صحبت می‌کنیم.

با نقشه‌های پیربابا و آقا معلم، حیدرخان و حشمت‌خان، با هم روبه‌رو شدن.

ابتدا حیدرخان خواست به سمت درب خروج بره؛ اما با زور آقا معلم، روی صندلی روبه‌روی حشمت‌خان نشست.

با صحبت‌ها و نصیحت‌های مکرر پیربابا و آقا معلم با حیدرخان و حشمت‌خان، آن دو دوست قدیمی بار دیگر در آغوش هم فرو رفتند.

بوی اسپند و صدای صلوات، سرتاسر روستا را فراگرفته بود.

کدخدا با خوشحالی ساختگی فریاد زد.

-به مناسبت این روز فرخنده، بنده از عکاس باشی، درخواست کردم که پرده‌ی سینماش رو به روستا بیاره و دسته جمعی یه فیلمی ببینیم.

صدای جیغ و هورای بچه‌ها، لبخند را به لب‌های هر کسی می‌آورد.



با کمک هم، تمام میزهای قهوه‌خانه را جمع کردند و فرش بزرگ بر روی زمین پهن کردند و همه مشغول فیلم دیدن شدند.

آنقدر محو دیدن فیلم سرخ‌پوستی بودند که متوجه نمی‌شدند نفر پشتی‌شان آشغال‌های تخمه‌اش را روی سر آنها می‌ریزد.

جواد هم که این فیلم جنگی را قبلا در سینماهای شهر دیده بود، مدام اتفاق‌های بعدی فیلم را برای دوستانش تعریف می‌کرد.

در صحنه‌ای از فیلم، چهره‌ی یکی از سرخ‌پوستان از نزدیک گرفته شد و بعد همان شخص، به طور وحشیانه‌ای طرف مقابلش را کشت.

در همان لحظه صدای یکی از بالادهی‌ها آمد که گفت:

-خیر ندیده مثل جن می‌مونه!

و پایین دهی‌ای ناگهان از دهانش در رفت و گفت:

-آره شبیه بالا دهی‌هاست.

و این بود آغاز جنگی دوباره.

همه چیز مثل گذشته شد؛ البته کاش مثل گذشته می‌شد، خیلی بدتر از قبل شد، یکی سر دیگری جای داغ می‌ریخت، دیگری دمپایی‌های طوسی‌اش را به صورت حریف جنگی‌اش پرتاب می‌کرد؛ اما هیچ کدام از این‌ها باعث نشد بچه‌های روستا از دیدن ادامه‌ی فیلم پا پس زنند، حتی وقتی که فرش زیر پای آنها را هم کشیدند، بچه‌ها با نشستن بر روی کاشی‌های خاکستری به دیدن فیلم مشغول شدند.



عکاس باشی بی‌نوا هم دستگاه پخش فیلمش را در آغوش گرفته بود، تا امانت یکی از سینماهای شهر آسیب نبیند؛ اما خودش تا می‌توانست لگد و مُشت خورد و هر بار که به خاطر دلخوشی‌اش از جمله‌هایی مثل:

"کل مردم این روستا مثل جن می‌مونن." یا "اگه از وحشی‌بازی‌های شما فیلم بگیرن، بهترین فیلم سال میشه." یا "انقدر تو زندگیشون با خر در ارتباط بودن، خوی اون‌هارو به خودشون گرفتن!"

استفاده می‌کرد، از کف گرگی‌های بی‌مثال روستایی‌ها هم بهره‌مند می‌شد.

در همین هاگیرواگیر، برادر حشمت‌خان آجری برداشت و پرتاب کرد که از شانس مستقیماً، پیشانی برادر حیدرخان را نشانه رفت و سرش شکست.

حیدرخان که این وضعیت نابسامان را دید، خونسش به جوش آمد و فریاد زد:

-می‌خرم، کدخدا منم اتوبوس می‌خرم.

حشمت‌خان: خب مگه نمی‌بینید روشن نمی‌شه، چجوری شما رو برسونم شهر مسلمون؟

-آقا یعنی چی؟ ما به هوای اینکه این روستا اتوبوس داره با ماشین خودمون نیومدیم برای دیدن زمین، حالا اومدیم، از زمین هم خوشمون نیومد و نمی‌خریمش، می‌خوایم برگردیم، شما هم که میگی اتوبوسم روشن نمی‌شه، پس ما چطور بریم شهر؟

حشمت‌خان: اون پسره رو می‌بینید رو گاری نشسته؟ اسمش یاشاره، با گاری اون برید شهر، برید خدا به همراهتون.



قهوه‌چی که دلش به حال حشمت‌خان با آن دست و روی سیاه و روغنی سوخته بود، جای ل**ب‌سوزی ریخت و به سویش آمد.

-چی شده حشمت‌خان؟ این سومین باریه که این اتوبوس تو رو بین را می‌ذاره!
حشمت‌خان: آره والا، نمی‌دونم چه مرگشه! انقدر که خرج تعمیرش کردم، نتونستم قسط این ماهش رو بدم، واسم نامه اومده که اگه تا آخر هفته پول رو ندم، میان اتوبوس رو می‌برن.

-خب برو به کدخدا بگو، شاید اون بتونه کاری بکنه.

حشمت‌خان: هه کدخدا! اون از وقتی به پسرش جواب رد دادیم، دیگه سراغی از من نگرفته، فعلا هم که داره کارای فروش آسیاب حیدر رو می‌کنه که برای اون اتوبوس بگیره.

مردم همه جمع شده بودند و منتظر بودند تا تعمیرکاری که حشمت‌خان خبر کرده بود، سر و کله‌اش پیدا شود.

با آمدن مرد لاغر سیاه چُرّه‌ای، همه دور ماشین جمع شدند و به حرکات سریع مکانیک خیره شدند.

-خب، ببین حشمت‌خان من الآن راهش انداختم، اما این یکی دو روز بیشتر برات کار نمی‌کنه چون موتورش ترکیده، باید کلاً موتورش رو عوض کنیم.

حشمت‌خان: تعویض موتور چه قدر برامون آب می‌خوره؟

-حول و حوش ۱۰ تومن.

همه با هم: ۱۰ تومن!



حشمت‌خان: مرد مومن، قیمت خود ماشین انقدره!

-تو که گفתי تازگیا این ماشین رو خریدی؟

حشمت‌خان: آره خب.

-احسنت، این ماشین خیلی بی‌ارزه، ۵ تومنه.

حشمت‌خان متوجه شد که کدخدای نامرد، کلاه گشادی را بر سرش گذاشته، اما

چاره‌ی دیگری هم نداشت، رو به هم محله‌ای‌هایش گفت:

-آقایون چی کار کنیم؟ هنوز قسط این ماهه اتوبوس رو ندادیم؛ باید ماشین سرپا

باشه تا بتونم باهاش مسافرکشی کنم تا پول قسطش دربیاد.

اما مردم بیچاره، از خرج کردن‌های مداوم برای اتوبوس خسته شده بودند.

زیر ل**ب غرغر کردند و بدون توجه به حشمت‌خان، پراکنده شدند.

حشمت‌خان هم که به مردم حق می‌داد، تعمیرکار را راهی شهر کرد و به او گوشزد

کرد که اگر نیاز باشد، خبرش خواهد کرد.

کدخدا: ببین حیدرخان، اون دوتا مرد رو می‌بینی که تو بنز نشستن؟

حیدرخان: آره، اینا خریدار آسیاب منن؟

-آباریکلا! کلی باهاشون چونه زدم تا تونستم راضی‌شون کنم بیان این آسیاب

فکستنی* تو رو بخرن، هر چقدر قیمت دادن قبول کن، بهتر از اینا گیرت نیاد.

این گونه شد که حیدرخان هم گول کدخدای طماع را خورد و آسیاب قدمت‌دارش را

به چندی سکه‌ی سیاه بی‌ارزش فروخت.



*فکستنی یعنی کهنه و فرسوده.

حیدرخان به همراه یاشار، با ماشین کدخدا به سمت شهر راه افتادند تا هر چه سریع‌تر اتوبوسی را برای مردم ده بالا خریداری کنند.

خان باجی خانوم، خیلی با حیدرخان صحبت کرد مبنی بر اینکه:

-حیدر، اشتباه حشمت رو نکن، اون کدخدای بی‌وجدان، زمین نمک حشمت رو خرید و به جاش یه اتوبوس درب و داغون بهش داد، حالا هم آسیاب تو رو ازت گرفته، آخه باباجان مگه یه روستای کوچیک چندتا اتوبوس نیاز داره، هان؟! اما هیچ کدام از این حرف‌ها به گوشش نرفت که نرفت.

به محض رسیدنشان به کمپانی، خواهرزاده‌ی حشمت‌خان، داخل کمپانی شد. حیدرخان که از دیدن او در کمپانی تعجب کرده بود، به او گفت:

-تو اینجا چیکار می‌کنی!؟

پسر سرش را نزدیک گوش حیدرخان برد و چیزی در گوش او گفت.

حشمت‌خان بلافاصله بعد از شنیدن سخنان پسر، با اجازه‌ای گفت و از کمپانی خارج شد.

به دنبال پسر، وارد یک قهوه‌خانه در کوچه بالایی کمپانی شد و به سمت میزی رفت که حشمت‌خان مشغول قلیان کشیدن بود.

حیدرخان: چی شده حشمت؟ کاری با من داری؟



حشمت‌خان: چند لحظه بشین، یه کار واجب باهات دارم.

بعد از این که حیدرخان نشست، به حشمتی خیره شد که برای گفتن حرفی مردّد بود.

حیدرخان: حشمت من کار دارم، اگه حرفی داری زودتر بگو.

حشمت‌خان: ببین حیدر، اتوبوس رو نخر، نه اینکه فکر کنی دارم حسودی می‌کنم از این حرفا، نه به ارواح خاک بابام، حرف من اینه که الان اتوبوسی که من گرفتم، خرابه، یعنی کدخدا بهمون انداخته، یه روز درمیون تعمیرگاهه. بعدشم مگه یه روستا چقدر اتوبوس می‌خواد؟! من قول می‌دم مردم ده تو رو هم ببرم و بیارم؛ تا دیر نشده برو آسیابت رو برگردون، حیفه به خدا!

اما حرص و طمع، چشمان حیدرخان را کور کرده بود و گوش‌هایش را کر؛ بدون اینکه کمی به حرف‌های حشمت‌خان فکر کند گفت:

-لازم نکرده، هر دهی واسه خودش یه اتوبوس داشته باشه بهتره، اینجوری دیگه جنگ و دعوا هم پیش نیاد، با اجازه.

حیدرخان با آن افکار کورکورانه، قرارداد را امضا کرد و اتوبوسش را تحویل گرفت.

وقتی اتوبوس حیدرخان به روستا رسید، با استقبال مردم روبه‌رو شد.

مردم ده بالا با اسپند و صلوات، اتوبوس را تا میدان بدرقه کردند و گوسفند بزرگی را به زمین زدند و خونش را به پلاک ماشین مالیدند.

در تمام این لحظات، آقا معلم، پیربابا، خان باجی خانم و حشمت‌خان، با تاسف نظاره‌گر خوشحالی زودگذر مردم بودند.



افسرنگهبان وارد اتاقک کوچکی که نقش بازداشتگاه را داشت شد و عکاس باشی بیچاره که گوشه‌ای از دیوار کز کرده بود نگاه کرد.

عکاس باشی با دیدن افسرنگهبان، با خوشحالی از جا بلند شد و گفت:

-قربان آزاد شدم، دیگه می‌تونم برگردم شهر؟

افسرنگهبان: برو بشین آب خنکت رو بخور، آزاد بشی! تو حالا حالاها مهمون ما هستی.

-آخه چرا، مگه جرم من چیه که سه روزه من رو اینجا زندانی کردین؟

افسرنگهبان: به دلیل پخش کردن فیلمی که سراسر خشونت بود، باعث شدی مردم روستا دوباره به جون هم بیفتن و باعث زد و خورد بین مردم تو اون فیلم سرخ پوستی.

-آخه من چه می‌دونستم یه فیلم انقدر رو اینا تاثیر می‌ذاره! روزی صد نفر این فیلم رو توی شهر می‌بینن اما هیچ کدومشو این الم شنگه‌رو راه نمی‌ندان!

افسرنگهبان: حرف نباشه، فعلا با سرباز می‌ری از اتوبوس جدید و صاحباش یه عکس یادگاری می‌گیری و دوباره بر می‌گردی ادامه آب خنکت رو می‌خوری.

عکاس باشی هم با برداشتن دوربین سه پایه‌اش به میدان رفت و پس از چیدمان مردم بالادهی در مقابل اتوبوس جدید، چندتایی عکس یادگاری انداخت.



از آن روز به بعد، دو اتوبوس مستقر در میدان روستا، مردم را جابه‌جا می‌کردند؛ البته بیشتر درآمدشان با جابه‌جا کردن مردم شهر به دست می‌آمد و گرنه مگر چقدر از جمعیت روستا قصد رفتن به شهر را دارند!؟

در آن گیر و دار، یاشار که از وجود خواستگاران رنگارنگ نرگس که یک روز در میان، با کله‌قند وارد خانه‌ی حشمت‌خان می‌شدند و دست خالی برمی‌گشتند دلواپس شده بود؛ از احساساتش به دوستانش گفت.

آن‌ها هم به یاشار گوشزد کردند که هر چه زودتر با پدرش در میان بگذارد تا پرنده از قفس نپریده است.

اما یاشار نمی‌دانست که با چه جرئتی به پدرش بگوید که عاشق دختر دشمنش شده است!

در یکی از شب‌های بارانی، وقتی اتوبوس حشمت‌خان با تعداد زیادی مسافر قصد برگشت به روستا را داشت، دوباره خاموش شد و دیگر حرکت نکرد.

به ناچار مردان داخل اتوبوس پیاده شدند تا با هل دادن، باعث شوند دوباره اتوبوس روشن شود؛ اما به خاطر بارش شدید، خاک‌های جاده به گل تبدیل شده بود و چرخ‌های اتوبوس هم در گل فرو رفته بود؛ به همین دلیل زور چند مرد خسته، کارساز نبود.

در همان لحظه اتوبوس حیدرخان که او هم پر از مسافر بود از راه رسید.

حیدرخان با دیدن اتوبوس متوقف شده‌ی حشمت‌خان، کنار جاده توقف کرد؛ اما از ماشین پیاده نشد.



آقا معلم که کنار اتوبوس حشمت‌خان ایستاده بود، با سرعت به سمت حیدرخان دوید و درب سمت او را باز کرد و در حالی که آب از سر و مویش می‌چکید با نفس نفس گفت:

-وای حیدرخان! خدا تو رسوند، اتوبوس حشمت‌خان خراب شده، هر کاری هم می‌کنیم روشن نمی‌شه.

حیدرخان: خب به من چه ربطی داره؟! کاری از دست من بر نمیاد.

-انصاف داشته باش حیدرخان، کلی زن و بچه تو اون اتوبوس گیر افتادند، بعد تو می‌گی به من چه!

حیدرخان نگاهی مستاصل به درون اتوبوس پر تراکمش انداخت و با استیصال گفت:
-خب زن و بچه‌ها رو بفرستید اینجا، من می‌برمشون.

آقا معلم با تعجب به داخل ماشین نگاهی انداخت و گفت:

-ماشین خودت پر آدمه، تعداد زن و بچه‌های اون ماشین هم کم نیست، جا نمی‌شن که!

حیدرخان نگاهی به حشمتی انداخت که پشت فرمان نشسته بود و با نگاهی خواهشانه به او نگاه می‌کرد.

از اتوبوس پیاده شد و یک سر زنجیری را به اتوبوس خودش وصل کرد و سر دیگر را به اتوبوس حشمت‌خان و با صلوات ماشینش را به حرکت درآورد و اتوبوس حشمت‌خان را تا روستا بوکسل کرد.



همان شب، خان باجی خانم در بستر بیماری افتاده بود و پیربابا و عیالش بالا سر او بودند.

خان باجی خانم در حالی که دیگر رمقی در صدایش نمانده بود و از سر و صورتش عرق سرد می‌چکید و با ناله گفت:

-پیربابا اگه حیدر اومد، بهش بگید تموم کنه این دعواهای کش‌دار رو، خدا رو خوش نیامد دوتا مسلمون مدت طولانی با هم قهر باشن.

پیربابا حواست به یاشارم باشه، بچه‌ام گلوش پیش نرگس گیر کرده، بچه‌ام مادر نداره، منم که دارم نفسای آخرم رو می‌کشم، تو با حیدر حرف بزن، بذاره این دوتا به هم برسن. حواست به حیدر هم باشه، از وقتی خاتون، زنش رفت تنها شد، منم که برم تنه‌تر می‌شه.

پیربابا که از حال وخیم خان باجی خانوم ناراحت و غم‌زده بود با بغض در گلویش گفت:

-نگران نباش، قول میدم همه چیز رو درست کنم، نمی‌ذارم آب تو دل حیدر و یاشارت تگون بخوره.

خان باجی خانم که خیالش از آینده‌ی حیدر و یاشار آسوده شده بود، خیلی سریع چشمانش را بست و دار فانی را وداع گفت.

چندی بعد، حیدرخان با سر و روی خیس، در خانه را باز کرد و با بدن بی‌جان خواهرش و گریه و زاری زنان روستا که بر بستر خواهرش نشستند، روبه‌رو شد.

مردم ده بالا، همه لباس مشکی بر تن، زیر تابوت خان باجی خانم را گرفته بودند و "لااله الا الله" گویان به سمت پایین ده حرکت می‌کردند تا به محل خاکسپاری



مرحومه بروند، در حقیقت آنها باید خان باجی را در ده بالا دفن می‌کردند؛ اما او به پیربابا وصیت کرده بود که دلش می‌خواهد قبرش کنار مادرش که در ده پایین بود دفن شود.

هیچ کس نمی‌دانست که آیا پایین دهی‌ها این اجازه را به آنها می‌دهند یا نه! با رسیدن تابوت به ده پایین، با گروهی از مردم روبه‌رو شدند که همگی آنها سیاه بر تن کرده بودند و در راس آنها حشمت‌خانی بود که چشم‌های سرخش، حاکی از ناراحتی زیاد او بود.

حشمت‌خان نزدیک و نزدیک‌تر شد، به نزد یاشار رفت و جای او را در زیر تابوت گرفت، با صدایی که از بغض می‌لرزید فریاد زد:
-لا اله الا الله.

و همگی بعد از او آیهی مبارکه‌ی قرآن را تکرار کردند.

۴۰ روزی از مرگ خان باجی خانم می‌گذشت، همه لباس‌های سیاه را از تن برکنده بودند به جز: حیدرخان، یاشار و حشمت‌خان.

خان باجی خانم نه تنها برای حیدرخان و یاشار، بلکه برای حشمت‌خان هم مادری کرده بود.

حشمت‌خان در وسط میدان، با دل‌مردگی مشغول شستن اتوبوس گلی‌اش بود که سروکله‌ی دو مامور آژان پیدا شد.

مامور: حشمت ضیایی تویی؟



-گیریم آره، که چی؟

-خیلی وقته قسط اتوبوست رو ندادی، اومدیم ببریمش کمپانی.

نرگس که از پنجره‌ی اتاقش نظاره‌گر این فاجعه بود، از در پشتی خانه‌شان، به سمت ده بالا دوید.

حیدرخان و یاشار در حیاط منزلشان نشسته بودند و پدر پسری گپ و گفت می‌کردند که با باز شدن ناگهانی درب و حول و ولای نرگس، نیم خیز شدند.

نرگس: عمو حیدر... عمو حیدر!

حیدرخان: چی شده بابا؟ نفس چاق کن، بعد حرف بزن.

نرگس گریه کنان گفت:

-عمو حیدر، از آژان اومدن اتوبوس بابام رو ببرن.

حیدرخان: مگه شهر هرته!

بعد هم حیدرخان و یاشار با سرعت به بیرون از خانه دویدند.

کدخدا در زمین نمک، مشغول دستور دادن به کارگران بود که دید حیدرخان و حشمت‌خان به همراه آقا معلم به سمتش می‌آیند.

-چی راه گم کردین! از اینورا!؟

آقا معلم: اومدیم اینجا که بگیم دستت رو شده، یعنی خیلی وقته که رو شده.

کدخدا: خب که چی؟



حیدرخان: یعنی این که تو هیچ راهی نداری به غیر از این که زمین حشمت و آسیاب من رو بهمون برگردونی.

کدخدا بعد از این که چند ثانیه‌ای از روی تمسخر قهقهه زد، گفت:

-اون وقت اگه برنگردونم چی؟!-

حشمت‌خان: فکر نکنم دلت بخواد با این جمعیت سر شاخ بشی!

و اشاره‌ای به تمامی مردم روستا کرد که عقب‌تر از آن‌ها، همگی‌شان با بیل و کلنگ و چنگک، منتظر اشاره‌ای بودند تا بر سر کدخدای مگار بریزند.

کدخدا با دیدن جمعیت، در برابر خواسته‌ی آن‌ها تسلیم شد و اموال آن‌ها را با همان قیمتی که خریده بود به آن‌ها فروخت و اتوبوس‌هایشان را با همان قیمت، ازشان خرید و از آن جایی که دیگر میان مردم اعتباری نداشت، به همراه خانواده‌اش به شهر نقل مکان کرد.

اما داستان ما همین جا تمام نمی‌شود.

یاشار بالاخره جرئت کرد که از علاقه‌اش به نرگس، با پدرش صحبت کند. حیدرخان هم برای تک پسرش آستین بالا زد و پا پیش گذاشت.

حشمت‌خان هم با رضایت قلبی خواستار سرگیری این وصلت شد.

عکاس‌باشی: پدر داماد، کنار عروس خانوم وایسه، پدر عروس، کنار آقا داماد، درسته... آقا داماد لبخند بزن... همه به اتوبوسی که پشت سر منه نگاه کنید... یک، دو، سه.



یادم رفت متذکر بشم که تمامی اهالی روستا پول‌هایشان را روی هم گذاشتند و یک اتوبوس نو، برای روستا خریداری کردند.

حالا دیگر خدا می‌داند که دعوی حشمتی-حیدری، برای همیشه به پایان رسیده یا ممکن است روزی دوباره شروع شود!

پایان

۱۷/۱۰/۹۷

نسترن بانو

منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/42947/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم‌افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب‌سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.



پیشنهاد می شود

داستان کوتاه خونخواهی | meli770

داستان کوتاه شیطنت، شر، دیوانگی | Daniall

داستان کوتاه جنایت های نیویورکی (دوزنبرگ سیاه) | نگار ۱۳۷۳